

با خاطرات و بغض های «علی نجات عباسی» جانباز ۷۰ درصد و مستند ساز

آخرش کلیه ام را برای شهدای فروشم



همه سختی ها و زحمات زندگی به دوش اوست و حتی یک بار هم درباره جانبازی و مشکلات من گلایه ای نداشته و با آن روز اول هیچ تفاوتی نکرده است. من همیشه مدیون لطف ها و زحمات او هستم. ...

۳۰ فیلم مستند ساختم

آقای عباسی که سال ۹۱ از سپاه پاسداران بازنشسته شده، این سال ها را به مستند سازی مشغول است. او می گوید: سال هاست با آقای حسین نوری یکی از هنرمندان نقاش که از دوستانم هستند انس گرفته و مدتی را نزد او نقاشی کار کردم و حتی در نمایشگاه گروهی هم شرکت کردم. به طور کل به فعالیت های هنری علاقه داشتم. تا این که چند سال قبل سفری به آبادان داشتم و به مزار شهدای این شهر رفتم. آن جا با سوزه های ناب و کمتر گفته شده جنگ رو به رو شدم و با خودم می گفتم که چگونه می توان این ها را به جامعه و نسل جوان معرفی کرد. مدت ها ذهنم درگیر این بود که این همه پدران و مادران شهدا که یکی یکی از میان ما می روند چرا آثاری درباره آن ها ساخته نمی شود. کم کم به این فکر افتادم که خودم دست به کار شوم و ابتدا یک دوربین تهیه کردم و مشغول به کار شدم. کم کم تجهیزاتم را کامل تر کردم. البته در ابتدا خانواده ام کمی تردید داشتند اما من خیلی مصمم تر از آن بودم که مانعی جلوی خودم احساس کنم. طبیعتاً با شرایطی که من دارم با یک دست کمی مشکل است اما در این مسیر سعی می کنم از تمام توانم استفاده کنم و طی چهار سال گذشته حدود ۳۰ فیلم مستند درباره شهدا و جانبازان و تعدادی از فرماندهان ارتش ساختم که بیشتر آن ها از تلویزیون پخش شده است.

دومین بغض

تعدادی از فیلم هایی که ساختم درباره جانبازان قطع نخاع است، و اقامت تحمل شرایط برای این جانبازان با درد ها و محدودیت هایی که دارند خیلی سخت است. مجروح شدن من در مقابل بسیاری از جانبازان به ویژه قطع نخاعی ها هیچ است (بغض امانش نمی دهد و خیلی زود صورتش خیس اشک می شود...) چندی قبل در پارک ملت مشهد بایک نفر صحبت می کردم می گفت ۱۵ سال هر روز در این پارک ورزش می کنم، تا امروز نمی دانستم که گوشه ای از این پارک کآسایشگاه جانبازان قطع نخاعی است. آقای عباسی آهی از سر حسرت می کشد و می گوید: این جانبازان مظلوم تر از آن هستند که با فکر ش را رانکنیم. هر یک از آن ها دریایی از حماسه و بزرگی هستند که یکی یکی دارند شهید می شوند. چرا نباید زندگی و حماسه آن ها را به جامعه معرفی کنیم؟ آیا باغیر از فیلم های مستند، کتاب و رسانه می توان آن ها را ماندگار کرد؟

سومین بغض

امروز برای ساخت فیلم هایی به نهاد های مسئول مراجعه می کنم و آن ها بیان می کنند ما برای این موضوعات بودجه ای نداریم و نمی توانیم کمک کنیم. اگر آن ها بداندند که در لایه لای زندگی شهدا و خاطرات والدین آن ها چه دریای ارزشمندی نهفته است، حتماً روش عملکردشان را تغییر می دهند و من برای هزینه های این فیلم ها اگر لازم باشد کلیه ام را می فروشم... (بغض می کند و می گوید: نمی دانم چرا به این موضوعات کم توجهی می شود... فکر می کنم آخرش باید کلیه ام را برای این کار بخرم و بفروشم...) البته مسئولانی هم هستند به ویژه در ارتش و قرارگاه عملیاتی شمال شرق که به شهدا و خانواده ایشان گران خیلی علاقه مند هستند و وظیفه خودم می دانم از تمام آن ها به خصوص از امیر «ضا آذریان» و امیر «حسین فیروزیان» قدر دانی کنم که کمک می کنند تا بتوانم مستند هایم را بسازم.



شرح عکس: علی نجات عباسی؛ امروز و قبل از مجروح شدن

اشک خیس می شود... (این «زمین خورن» پدرم، هیچ گاه از ذهنم نمی رود و برای بقیه جراحی ها به آلمان بروم. پس از بازگشت به ایران به بعد ها از این صحنه، از این جهت تأثیر بیشتری می شد که یاد کربلا می افتادم و البته نمی خواهم این جسارت را بکنم و مقایسه کنم اما آن لحظه که امام حسین (ع) علی اکبرشان را دیدند که روی زمین افتاده جلوی چشمم می آید و می گویم واقعا آقا امام حسین (ع) آن لحظه چه شرایط سختی را تحمل کردند... مادرم هم همین گونه بود به علاوه این که او وابستگی اش هم به فرزند کوچکش بیشتر بود. روز ها می آمد از صبح جلوی در بیمارستان می ایستاد تا برای ملاقات اجازه دهند وارد شود. بعد ها همسر عمویم که تهران زندگی می کردند به من گفت که مادرش هر روز ۳-۴ ساعت می آید جلوی در بیمارستان می نشیند تا به داخل راهش دهند... (آقای عباسی که سال هاست از

در گذشت پدر و مادرش گذشته، در این لحظات مملو از بغض است و گفت و گو برای دقایقی متوقف می شود.) او ادامه می دهد: این صحبت ها فقط یک حرف دارد این که وقتی باز گویی شود مشخص می کند که انقلاب دفاع مقدس چقدر گران در آمده است و چقدر مادر ها و پدر ها بودند که در فراق فرزندان شان سوختند و حتی بسیاری از آن ها حتی جنازه های بچه های شان را هم دیدند...

دیدار با امام

قبل از اعزام به آلمان در یکی از نماز های جمعه شرکت کردم و لباس پاسداری پوشیده بودم و اوضاع صورتم به دلیل سوختگی و باند پیچی اصلاً خوب نبود. آن جا با کمک تعدادی از پاسداران خدمت سید احمد آقا خمینی رسیدیم و دوستان به ایشان گفتند که اگر بشود برای ملاقات خدمت حضرت امام برسم. احمد آقا با خوشرویی کاغذی از جیب شان در آوردند، یاد داشت کردند و گفتند برای فردا ساعت ۱۳ بیاید. فردای آن روز ما با تأخیر رسیدیم و وقتی داخل جماران شدیم نزدیک اخبار ساعت ۱۴ بود که البته ورود به جماران خیلی راحت و بدون گذر از بازرسی های متعدد بود. احمد آقا گفتند چرا دیر آمدید، امام می خواهند اخبار را بشنوند حالا صبر کنید تا اخبار تمام شود. پس از اخبار خدمت امام رسیدیم. آن لحظه آن قدر امام را پرابهت در عین حال همراهیان و بار آملر دیدم که طم می همین این سال ها هنوز هم آن لحظه را فراموش نمی کنم. و اقاغز بانم بند آمده بود و نمی توانستم کلامی بگویم. امام پر ایمان دعا کردند و دستن روی سرم کشیدند و خاطرم هست گفتند شما بسیجی ها و رزمنده ها باعث عزت و افتخار ما هستید و...

همسر فداکارم

دو سال پس از این که از آلمان آمدم با همسرم که از خانواده ایشان گران است ازدواج کردم. بعدها به من می گفت که دوست داشتم با یک جانباز ازدواج کنم. طی این سال ها

هوشیاری و بیهوشی بودم. خاطرم هست آن لحظات صدها

برایم خیلی آزار دهنده شده بود، حتی صدای ملافه ها وقتی تکان می خورد توی گوشم می پیچید و مدام صدای وزوز در گوشم حس می کردم تا مدت ها از موج انفجار همین حالت ها را داشتم. پس از ۱۰ روز در یکی از بیمارستان های تهران به طور کامل به هوش آمدم که آن لحظه برادرم در کنارم بود. دست راست من از قسمتی از ساق قطع شده بود، چشم راست به طور کامل تخلیه و صورتم سوخته بود و سمت راست بدنم جراحات های زیادی برداشت. از آن انفجار مقدار کمی هم ترک ش هنوز در قسمتی از سرم به یادگار مانده است که حالا البته کمتر آن را حس می کنم. در مدت چهار ماه که در تهران بودم در سه بیمارستان مراحل اولیه درمان را گذراندم تا این که برای ادامه درمان و خصوصاً برای جراحی های صورت به آلمان اعزام شدم. در این چهار ماه چشم چپ هم به دلیل سوختگی صورت باند پیچی شده بود و بینایی نداشتم. در این مدت خیلی سخت بود. گاهی می گویم که این مجروح شدن هایی که دوستان جانبازم خصوصاً قطع نخاعی ها و نابینا ها دارند اگر برای خدا نباشد تحمل کردن شان خیلی سخت است. من فقط چهار - پنج ماه بینایی نداشتم و حالا تصور کنید جانبازانی که دو چشم شان را از دست دادند تا پایان عمر چه سختی هایی را باید تحمل کنند. به هر حال من آن چند ماه را روی تخت دراز کشیده بودم و وقتی پانسمان ها را تعویض می کردند، گاهی پوست های صورت و بدن به بدنم می چسبید و با آن از صورت و بدن جدا می شد.

کهنه سربازان جنگ جهانی دوم

آن موقع که در آلمان بودم برایم خیلی جالب بود، در همان «کلینیک فک» که بودم هنوز پیر مرد هایی از جنگ جهانی دوم به آن جا رفت و آمد داشتند و در حال درمان و جراحی های صورت و فک بودند. آن طور که می گفتند جراحی های صورت و فک خیلی ز مان بر و به مرور انجام می شود و آن کلینیک که ویژه جراحی فک بود، این خدمات را به آن سربازان جنگ جهانی دوم ارائه می کرد.

چرا این قدر خوشحالید؟

وقتی با آن کهنه سربازان آلمانی هم کلام می شدیم با تعجب از ما می پرسیدند چرا شما این قدر شاداید و چرا از مجروح شدن تان ناراحت نیستید؟ آن ها خودشان از ناراحتی ها و غم های مجروح شدن شان می گفتند و برایشان عجیب بود که جانبازان ایرانی چرا این قدر بانشاط هستند. طبیعتاً پاسخ ما به آن ها این بود که ما برای «دفاع» از وطن مان مجروح شدیم اما شما قصد تان تصرف دیگر کشور ها بود. حتی پزشکان و پرستاران هم همین گونه بودند و از حالات نشاط روحی مجروحان ایرانی متعجب بودند و یکی از صحبت های همیشگی ما با آن ها همین موضوعات بود.

اولین بغض

وقتی از آقای عباسی درباره او کنش خانواده اش پس از مجروح شدن و وضعیت نامناسب جراحات های صورت و چشم و دست می پرسم، می گوید: با توجه به آن شرایط و بحران جنگ که ما در آبادان می دیدیم و اقامه برای خودمان خیلی مهم نبود که حالا چه اتفاقی ممکن است بر ایمان بیفتد، با این که سن و سال زیادی نداشتم اما به عشق امام و ارزش هایی که برایش انقلاب کرده بودیم، هر اتفاقی را به جان می خریدیم و می دانستیم که هر لحظه ممکن است بر ایمان اتفاقی رخ دهد. از این بابت برای خودم هیچ تگرانی نداشتم و فقط پس از مجروح شدن تکران خانواده ام بودم، به هر حال من کوچک ترین فرزند خانواده بودم و از این که پدر و مادر چه حالی خواهند داشت وقتی ببینند فرزندشان یک دست و یک چشم خود را از دست داده و چهره اش کاملاً تغییر کرده است تگران بودم.

پدرم روی زمین افتاد!

هیچ وقت فراموش نمی کنم لحظه ای را که پدرم برای اولین بار در بیمارستان تهران به ملاقات آمد و با اولین نگاهش به من، روی زمین افتاد... (آقای عباسی با این خاطره بغضی طولانی گلویش را می گیرد و صورتش از

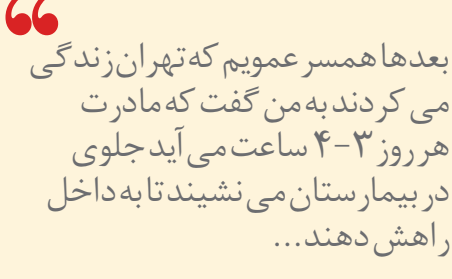
غفوریان - کوچه شماره ۳۹ سمت چپ منزل سوم، واحد شماره یک؛ زنگ را می فشارم. آقای عباسی که منتظر مان است از آیفون سلام می کند و می گوید: بفرمایید. در اولین نگاه چهره اش برایم متفاوت از آن بود که همیشه دیده بودم. در این دو سه سالی که گاهی می دیدمش همیشه یک عینک آفتابی روی چشم هایش بود و کلاهی به سر داشت. این بار اما بدون آن عینک و کلاه بود، تا آن لحظه نمی دانستم یکی از چشم هایش هم در حادثه مجروح شدنش تخلیه شده است. تا باب گفت و گو با او باز شود در لایه لای احوال پرس می های معمول، به این می اندیشیدم که یک جانباز ۷۰ درصد با نداشته یک دست و یک چشم چگونه تا به حال ۳۰ فیلم مستند را تصویربرداری و کارگردانی کرده است. غبطه این همه تلاش و انگیزه اش را می خورم و این غبطه آن هنگام برایم بیشتر می شود که می گوید: «در شرایط کنونی نهاد های فرهنگی و دست اندر کار در حوزه ایثار و شهادت برای ثبت و ضبط خاطرات و ساخت مستند درباره شهدا و جانبازان چندان کمک مالی نمی کنند و من روزی را می بینم که بسال دفاع مقدس با بسیاری حرف های ناگفته از میانمان می روند و ما خاطرات و حرف های شان را ثبت و ضبط نکرده ایم. پس اگر همین امروز لازم باشد من کلیه ام را بفروشم تا هزینه این فیلم ها را تهیه کنم شک نکنید که این کار را خواهم کرد».

سه بغض شکسته

گفت و گویم با علی نجات عباسی را از خاطرات دوره نوجوانی اش شروع می کنم. او مثل همیشه آرام و متین صحبت می کند. آقای عباسی در این گفت و گو که بیش از یک ساعت زمان می برد، در سه جا بغض می کند و اشک هایش جاری می شود. این بغض ها و دل تنگی ها دقیقاً از همان جنسی است که خودت هم در برابر شان کم می آوری. گفت و گو من با علی نجات عباسی جانباز ۷۰ درصد ۵۳ ساله آبادانی که سال های زیادی است در مشهد زندگی می کند، اینک پیش روی شماست...

از آبادان تا آلمان

فروردین ۱۳۴۴ در آبادان متولد شدم. پدرم که در الالیشگاه آبادان کار می کرد فرزند داشت که من کوچک ترین آن ها بودم. وقتی جنگ آغاز شد به واسطه یکی از برادر هایم که در سپاه بود من سه برادر دیگر به عضویت بسیج درآمدم. یکی از برادر هایم در یکی از اعزام هایش به جبهه مجروح شد که البته پس از بهبودی توفیق یافت



بعد ها همسر عمویم که تهران زندگی می کردند به من گفت که مادرش هر روز ۳-۴ ساعت می آید جلوی در بیمارستان می نشیند تا به داخل راهش دهند...

می کردند. من دو سال به صورت پیوسته در آلمان بودم تا جراحی های متعددی که روی صورت و چشم راست من انجام شد، صورتم به این شکل درآمد. پزشکان آلمانی طی چند مرحله با برداشتن قسمت هایی از پوست پهلویم، آن را به پایین صورت و گردنم پیوند زدند که البته خیلی کار سختی بود و پزشکان برای پیوند پوست مجبور بودند چند هفته دست چپ من را به شکلی روی سرم مهار کنند که خیلی سخت بود و طی این مدت پرستار هاتما کار های شخصی ما را انجام می دادند و حالا فکرش را می کنم و اقاغز ایش خیلی سختی بود. به هر روی تمام این جراحی ها دو سال زمان برد و من به

مجدد به منطقه اعزام شوم. اما من که ۱۴/۵ سال بیشتر نداشتم پس از ۸-۹ ماه حضور در منطقه مجروح شدم و به دلیل این که چند سال بعد درمان شده که دو سال آن در آلمان بود، متأسفانه دیگر نتوانستم به جبهه بروم. آقا «علی نجات» ماجرای مجروح شدنش را این طور توضیح می دهد: حدود شش ماه که از جنگ گذشته بود در یکی از درگیری ها در حوالی آبادان، خمپاره ای سمت راست من منفجر شد که خودم را بین زمین و آسمان حس کردم و پس از لحظه ای خیلی محکم به زم خوردم. پس از آن در تمام لحظاتی که در آمبولانس و بیمارستان بودم حالتی بین

مجدد به منطقه اعزام شوم. اما من که ۱۴/۵ سال بیشتر نداشتم پس از ۸-۹ ماه حضور در منطقه مجروح شدم و به دلیل این که چند سال بعد درمان شده که دو سال آن در آلمان بود، متأسفانه دیگر نتوانستم به جبهه بروم. آقا «علی نجات» ماجرای مجروح شدنش را این طور توضیح می دهد: حدود شش ماه که از جنگ گذشته بود در یکی از درگیری ها در حوالی آبادان، خمپاره ای سمت راست من منفجر شد که خودم را بین زمین و آسمان حس کردم و پس از لحظه ای خیلی محکم به زم خوردم. پس از آن در تمام لحظاتی که در آمبولانس و بیمارستان بودم حالتی بین

مجدد به منطقه اعزام شوم. اما من که ۱۴/۵ سال بیشتر نداشتم پس از ۸-۹ ماه حضور در منطقه مجروح شدم و به دلیل این که چند سال بعد درمان شده که دو سال آن در آلمان بود، متأسفانه دیگر نتوانستم به جبهه بروم. آقا «علی نجات» ماجرای مجروح شدنش را این طور توضیح می دهد: حدود شش ماه که از جنگ گذشته بود در یکی از درگیری ها در حوالی آبادان، خمپاره ای سمت راست من منفجر شد که خودم را بین زمین و آسمان حس کردم و پس از لحظه ای خیلی محکم به زم خوردم. پس از آن در تمام لحظاتی که در آمبولانس و بیمارستان بودم حالتی بین

یادنامه ای در سالگرد عملیات «بیت المقدس ۴»

وقتی بیماری شان را کتمان می کردند

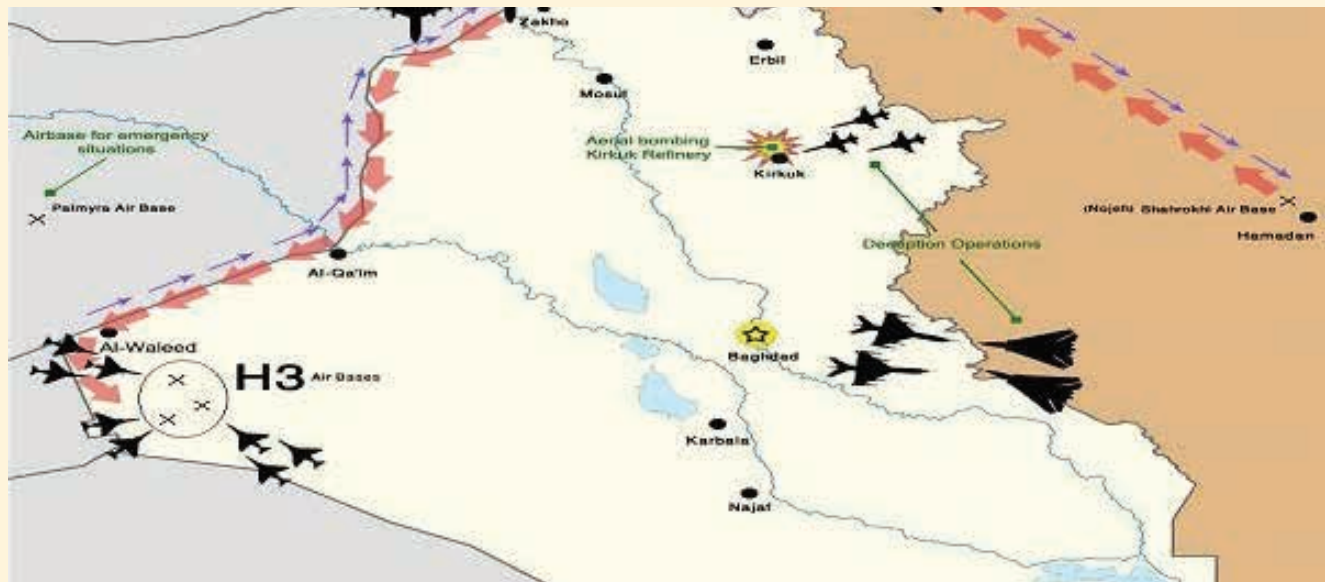


از نظر جسمی مریض بودند. بعضی هاشون رو کنار کشیدم و گفتم: بریم بهداری دکتر قرص و دوا بده خوب بشی... گفت: نه چیزیم نیست... اما شهید سید عباس منو نوری گفت: دروغ میگه... اسهال گرفته....

روید علیرضا آقایی آن قدر مریض بود که قدرت ایستادن روی پاهایش را نداشت اما می گفت چیزی نیست... گرم بشوم خوب می شوم... در های آخر اسفند بود که ماشین ها آمدند و به منطقه دزلی برای عملیات والفجر ۱۰ رفتیم... در مقر دزلی هم حاضر نبودند به پست امداد مراجعه کنند. چون می دوستن با توجه به وضعیت بیماری قطعاً به پشت جبهه اعزام خواهند شد. به لشکر سیدالشهدا (ع) ماموریت تصرف شاخ شمیران را دادند و ما به ایاره وبعد هم کنار دریاچه در بندیشان آمدم. وقتی اسامه غواص ها رو برای عملیات خونند و قرار شد من هم با اون ها جلوبرم خیلی تگران شدم. چون تعدادی از غواص هایی که باید به خط دشمن می زدند همین بچه هایی بودند که

در یادبود حماسه عملیات حمله به اچ ۳

حمله به «الولید» شاهکار عملیات هوایی در جهان



بعثی نبودند. تنها حدود سه هفته بعد از آغاز تهاجم عراق در حالی که حملات هوایی به عمق خاک دشمن و روی جبهه ها استمرار داشت، پس از انجام چند عملیات پدافندی توسط نیروهای سطحی و سلسله عملیات آفندی که اولین آن توسط نیروی زمینی ارتش با نام عملیات آفندی پای پل کرخه با حمایت مقتدرانه نیروی هوایی در ۲۳ مهر ۱۳۵۹ انجام گرفت، چنان تأثیری در روند جنگ داشت که دشمن ضمن صرف نظر از گسترش مناطق تصرفی، تاکتیک آفندی خود را نیز به پدافندی تغییر داد. در عملیات آفندی شمال آبادان که در سوم آبان انجام شد لشکر ۷۷ پیروز خراسان سرپل تصرفی را